کتاب کا نام: مینا بازار

فن: تاریخ

کاتب: صبغۃ اللہ

33

٤٩٢

مینا بازار

مالکہ حسین عطاء اللہ ابن

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

عصمتیان روپوش حیاپرور، وخلوتیان عفت کوش
پاک نظر، رامژده باد که وقت کرمی انجمن گاه وبسط
بساط انبساط، زمانه بازاری ملایک نظر فریب
ودلنشین تمام رنگ ترتیب یافته که ازکمال دلبستگی
جز صنعت حسن وصفاپروری، دیگری را زو بیرون
نشتافته تا برغم چشم ظاهربین دیدهٔ بصیرت یک بینه
وپنهان ازنظر کل عزم سیر این نوائین چمن

رشک گلزار فرخار بر سر اعتبار زده درو بادب
درآینه سبحان الله بازاریکه مسبحان ملاء اعلی چون
درو میکذرند، درحسن وخوبی او که چشمش مرساد چشم
پوشیده مینگرند، صحن صفا الکین کدورت رفته اش
مانند پرتو مهتاب پیرایه نورنظر، وهرکوچه اش ازگذر
دوروبه ماه طلعتان شبیه شق القمر، پاک نظریکه
بچشم دل تقدس منزل یک نظر درخوبی این بازار
سراپا نگار دیده، نگاهش چندان سرمایه سیر
چشم آب ورنگ گرفته که بکام عرض نهمت نزد
سرشت بر چشمش مستغنیانه ازخانه بهار کاشانه
دیده دیکرزه بیرون نخرامیده، ازشنیدن این خبر

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

عصمتیان رو پوش حیاپرور؛ وخلوتیان عفت کوش
پاک نظر آرام زده باد؛ که وقت گرمی انجمن گاه وبسط
بساط انبساط از زمانه بازاری ملایک نظر فریب
ودلنشین تمام زیب؛ ترتیب یافته؛ که از کمال دلبستگی
جز صحبت حسن وصفاپروری دیگری از درون بیرون
نشتافته؛ تا برغم چشم ظاهربین دیده بصیرت یک بینند
وپنهان از نظر کل عزم سیر این نو آئین چمن

رشک گلزار فرخار بر سر اعتبار زده درو باد ب
در آینه؛ سبحان الله بازاری که مسبحان ملاء اعلی چون
در و میکذرند؛ در حسن وخوبی او که چشمش مرساد چشم
پوشیده می‌نگرند صحن صفا آگین کدورت رفته اش
مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر؛ وهر کوچه اش از گذر
دور رو به ماه طلعتان شبیه شق القمر؛ پاک نظریکه
بچشم دل تقدس منزل یک نظر در خوبی این بازار
سراپا نگاه دیده؛ نگاهش چندان سرمایه سیر
چشم آب و رنگ گرفته؛ که بکام عرض بهشت از
سرشت بر چشمش مستغنیانه از خانه بهار کاشانه
دیده دیگر به بیرون نخرامیده؛ از شنیدن این خبر

[illegible]

رنگین پرده گوش عالمی را گلستان گلستان گل
بدامن، و از استماع این نوید بهجت قرین جهانی از
گوش تا سر گرم سیر چمن و گلگشت گلشن، درین
بازار بی نظیر عصمت بنیاد تقدس فرش بچشم خیال
دیدن کمال بی ادبی است، و فیلسش در عالم مثال بدیده
مشاهده کردن نهایت بو العجبی، وصف این مکان
مقدس از قدسی نفسان ارباب حرف ناشنیده
گفتن، و از عالم ورق نادیده خواندن بود، در صحیفه
مدح تقدسش بی مضمون بردن، و سراغ معنی یافتن
اندیشه پاک سرشتان را ورق گردانیدن، اگر
به بهشت زینت سرشتش نسبت دهم روی از ترقی

بمنزل

[illegible]

بمنزل کرده باشم، اگر به نگارخانه بهار کاشانه چنین
را مشابهت کنم حقیقت را بمجاز مقابل کرده باشم
حور بهشتی در جدائیش بعذاب دوزخ گرفتار است
و گوش بر آواز و چشم در راه انتظار قاصد خوش خبر
بشارت رسان صبا، و مشکبار، اگر چه بصلای
حور دور از قصور درین گلزار جاوید بهار غیرت
روضه رضوان ادب رخصت نمی فرماید، و بپایه
شناسی اجازت نمی دهد، اما چه توان کرد که حسرت
حرمان نصیبی آن مایوس مهجور از ناز و نعم دل تو دو
منزل را می سوزد، و داغ دوزخ تاب بر سینه مهر گنجینه
می نهد، آفتاب تا از ابر پرده برون نشست و نابای

بدامن ادب نکشیده در راه آزرم نشتافت ، و چند
از شفقش خون در جگر افتاده بجرم گشاده رویی و کوچه
گردی بکوچه اش یکدانه کوچه نیافت ، و تا ماه آینه آسیا
چشم از مردم دیده بیرون رخت ، بکناره جبره جیبی و چند
از غم کاست خود را شرف اندوز ملازمت خورشید
رخسارش نتوانست ساخت ، به تشریف قبول عتبات
الهی فرق افتخارش از چرخ اطلس بالاتر کشیده ، و بدامن
کبریای سراپرده عصمت مقیمانش بجز دست دعا هم
لباس اجابت نرسیده ، هر دوکانش از صفوتکده
صبح کدورت رفته تر ، و گل عارض ساکنانش بر سحر
بنشاط از گل آفتاب شکفته تر ، زاغ خامه از فیض

چرخ اطلس آسمان نهم که فلک الافلاک گویند

کدورت بالضم تیرگی باشند

تحریر چرخ نقش نگارش طاوس رنگین تمثال ، و
نوری نامه به یمن تقریر وصف زرکارش مرغ زرین
پر و بال ، بهجت از نظر دور باد وجود عدم دریافت
دولت حضور از ته دل در هر کوچه اش بساط مودت
انداخته ، و با هر دوکانش شطرنج محبت غایبانه باخته ،
هر دوکاندارش بساط غریب با تزئین و فرش نظر
فریب رنگین بی عار خود فروشی در دکان برنگی
چیده ، که در برابرش نگارخانه ارژنگ بل کارگاه
چرخ بوقلمون رنگ از رنگ امیزی خجالت
بساط دکانداری خود آرای خویشتن فرو چیده ، ا
نزد یک نادره سنجان اعجوبه گزین سراپا شعور ،

ستائید

بالفتح نادر

سهیمش در جهان خیال لذت جوهر خرد محال اندیش

بسیار از بسیار دور؛ جاگزینیانش که به تکلیف

بهار بهزار منت قدم بر چشم نرگس نمیگذارند؛ بجز

خار خار اندیشهٔ سفر و فکر غربت هرچه باید دارند؛

اگر زر کیسه ایش بصد یک بها وفا کردی؛ کان از بس

خون بجگر افتادهٔ در پیش خیال سودای این بازار

بدل آوردی؛ و اگر اندکی در خود شایستگی و قابلیت

دیدی؛ دریای کف لذ سودا بلب آوردهٔ مشهور

بخت بعزم خریداریش بسر دویدی؛ سودای

متاع روی دست این بازار آراسته بهرچه دلخواه

که جز نظر همه دارد؛ از معدن تهیدست خالی کیسه و محیط

تنگ

تنگ سرمایهٔ تنگدل تیاید؛ پاک گوهری پاک باز سیر

چشم دست همت بر ذخیرهٔ کان ولیس افکنده دریا

افتاده؛ و پا بزیر بار گران سلسلهٔ تعلق دنیوی

نمانده؛ باید که بر تقدیر سر به بیع فرود آوردن دکان بنا لشی

دست ادب بخریداری کشاید؛ نیز تک این وسعت

اباد به تصدیق در عالم تنگ تصور از فراخی جلوه گر

نیست؛ و مدین تقدس اساسیی ساخته و برداخته بشر

نه؛ گویا فرشتگانش بلباس بشری درآمده ساخته

اند؛ و ملایک بصورت ادم متمثل شده به تعمیرش پرداخته

غنچه طبعان در لباس پنهانی بخیال شکفتگی این شکفته

گلزار همیشه بهار سلمانی گل گل شکفتن؛ و نسیم عمار در بین

رنگين گلشن سراپا نگار در غنچه گرديدن زار نهفتش
درين عصمت اباد تتق گزينان سراپرده شرم و
پرده نشينان سرادق آزرم تا رسم حجاب گزيده
اند بفتواي مفتي حيا درين شهر صورت سيالت
آيينه را بگناه خيره چشمي بردار کشيده اند اگر باد
صبا گستاخانه از گل بنجه بدامان گل چينانش دراورد
خوي ادب فرماي نگاه دست بر شمشير نشان خون
آن نامسزا بدين جرم بخاک ريزد پاک بنيان تقدس
نژاد دست صنعت گشاده اند و در دکانهاي
دوروبه لعبه قرينه دو چشم ترتيب داده در
تعريف طولش طول مقال معني پيرايان کوتاه و بتوصيف

عرض

عرض و عرض دستگاه هنرپیشه پیرایان عذر تقصیر
خواه دیریست که قرة العین صدف بامید بار دریا
بازار ابرو گره کرده و نقد صفا در گره بسته و از غم گره
گشته گوهر چشم سفید کرده در آرزوی دستگیری غواص
رود از رود غواص نشسته و عمریست که جگر گوشه کان را دل
از الم خون گردیده و بتمنای قبول جوهر یالش انتظار
رخنه گر سد راه خود کشیده تا گوهر یکه یاب گوهر
دست از آلایش شسته و با بدامن تقدس بچیده و
سر بگریبان تنزه کشیده دست اندیشه بدامن
تنالیش نزده و طریق دگر خیرش بپای ادب سپرده
دستش مرنجاد و پایش مرزیاد و قدسی نژاد دیگه هفتاد

آب کوثر وضو ساخته و بآیین تقدیس پرداخته
بزبان صدق بیان دعائش گفته زبانش بکام باد

تعریف دکان جوهری

دکان جوهری کج کلاه که درة التاج سربلندی و قرة
العین عزیزی و جگرگوشه ارجمندی ست و مفتاح
مملو دریا بدر یا قرة العین صدف و مالامال بمعدن
معدن جگرگوشگان ست و مشحون بکوه کوه لعل ابدار
بدخشان و برازگشته گوهر نثار لب غلطان
تا این یاقوت لب گوهر دندان و مرجان پنجه
صدف دهان دکان باقسام لعل ابدار آراسته
حاصل بدخشان از مشتریان لسبیل ایجاز و طریق
اختصار

اختصار رونمای هر گوهر خواسته ای نی چه گویم که هر دندانش
را لولو بنده الصیت لالانام و لعل لبش را یاقوت نام غلام یاقوة ص
صدف تا دهانش را ندیده خیال و دیده چشمش از حسرت
لبریز آب مروارید گردیده پنجه نگارینش مرجان را کجا
هم پنجه خود میشمارد که هزار دست و پا زدن تاب هم پنجگی
او ندارد کی نظر بی دستوری استغنا بر حاصل بدخشان
میکند که کوه کوه زر البحر فه تصرف دکانش و فا می
نماید چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش بگوهر افشانی
پرداخته نرخ گوهر جان را که بها ندارد و از بهای گوهر
رشک بیدلان ارزان تر ساخته هر چند قوس قزح
هر و یاقوتش از آفتاب صفت رنگ امیزی را بر طاق

بلند نهاده لیک در برابر رنگینی نقشش طاق نمون دکان
نگارینش از طاق دل آسمان افتاده و در برابر سلک
گوهرینش عقد پروین در شمار نیست و پیشش یاقوت زردنش
یاقوت زرد آفتاب را روز بازار نه فلک از شرم بساط
گوهرینش بر سجرباط گوهر چیده و آفتاب از انفعال
یاقوت زردش شکسته رنگ گردیده تا نظر اعجوبه
نگر بر دکانش افتاده کوه سیلان با وجود سنگدلی از
چشمها سیل اشک یاقوت رنگ گشاده تا دکانش
بجواهر نگار رنگ بوقلمون نقش رنگینی بسته کمر کوه
بدخشان از کوه بار غم شکسته که عرض تحمل حسن
و حسن تحمل چون در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن

دو

گوهر آبدار بخنده و دندان نما صفا گوهری گوهر دندانش
آشکار ساخته با خریدار شیوه بزازی آغاز کرده
آنقدر از زر سرمایه دار است که در دکان زر دارایش
درست مغربی آفتاب در کدام شمار است در میان
بر سیمین و ساعد سیم اندام او که هر یک از سیم ساده
سرمایهٔ توانگری داده هنگام باز پس دادن و باز زر
گردانیدن نقد دل نخواسته گرفته چنگ زرگری
بست گوهر تا در حلقهٔ سفته گوشوارش درآمده ماه
عقد مان ۱۲
دو هفته مانند خورشید در هوای دو هلالی دیدارش
گرد برآمده عکس آب و تاب گوهر شب چراغش در خانه
چشم چراغ افروز و در جنب فروغناکی و نور پاشی او

گوهریست که شبها گاوی از دریای بحر برمی‌آید و گوهری که از دهن برمی‌اندازد و آن مثل چراغ روشن باشد و آن گاو بروشنی آن چرا میکند مردمان حیله‌ها کرده آن را بگل و خاک پنهان میکنند آن گاو گریخته بدریا
که سالها از گل و خاک بازدهان گوهر را ... آنند ۱۲

آفتاب عالمتاب بی فروغ تر از چراغ روز، از گوهر تر
صفا پرورش دریا دریا موج طراوت در جوشش و
صفای گوهرش را که در صد پرده نهان نمی ماند عریانی
پرده پوش، از غیرت شعشعهٔ فروغش صبح نورانی جبین
از پنجهٔ آفتاب در گریبان دریدن، و از شرم تابناکیش
خورشید روشن چهر و ماه منیر سر گرم رخ بنقاب
سحاب کشیدن، نگاه مهر نگاه تماشای گوهر ابدار از
غلطان و در شاداب رخشانش در چار موجهٔ طوفان
ضیا لطمه خور دست حیرانی، و گل وقت ادعای یمعنی
آب و رنگ یاقوت نوربار خورشید نثارش در مهرگان
رخ زردی سرخ خفای سیلی پشیمانی، گوهر سیر البش از

ناخره

چهرهٔ نور و صفا نقاب حجاب گشا، و گاهِ چشم گشادن
بر آن مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر آشنا،
خانهٔ چشم از پرتو آب و تابش گنج خانهٔ نور بل غیرت
فرمای و رشک افزای تجلی کدهٔ طور، دیدهٔ نابینای
مادرزاد هنگام اقتباس روشنیی از یاقوتش نگاهٔ ماه
بر هم زن، و از مژگان پنجه در پنجهٔ خورشید افکن، تار حساب
نور پاش لعل شبچراغش دیده از فرط حیرانی چراغ از
چشم آفتاب بریده، آب و تاب زمرد کهنه آتش آب
نوخطان بریده، و از شرم یاقوت رنگینش یاقوت یاقوت
لبان در عرق غوطه خورده، اگر جوهری خرد گوهر صفا
پرورش را بگوهر چشم دریا دل بیدلان تشبیه کند نقیصه

چراغ از چشم دیدن کنایه از
بیش بها و کور بودن و هم از جراغ
ماندن کذا فی بهار عجم ۱۲

براب نگاشته باشد و بحر را سراب انگاشته و
حقیقت را مجاز پنداشته، تا آب و رنگ گوهر
غلطان و یاقوت رخشان او نظر درآورده جوهریان
خودلت گوهرفروشی سخن برچیده، و دکان گوهر
لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین از خجالت تخته بند کرده
جوهریان گوهر سخن تا به تشبیه چرخ مینایی با فیروزه زر
حبابیش پرداخته، از کمال انبساط به چرخ آمده، و از
وفور انبساط حباب آسا قالب تهی ساخته، چشم از
عکس فیروزه حباب بحر اخضر، و نظر از موج رشته عقد
زمردش سبزتر، زمردش را زمرد طالعان بصد جان
خریدار، و فیروزه اش را فیروزه بختان بهزار آرزو

خواستگار، رشک رنگ یاقوتش خون بهار ریخته،
و حسرت دلش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته،
در برابر لعل آتشین او تابش برق شراره ایست،
اما مرده، و در پهلوی گوهر آبدارش چشمه خورشید
قطره ایست لیک افسرده، در فکر مدح یاقوت
میدانیش میدان تخیل تنگ، و در وصف لعل پیکانیش
پیک اندیشه لنگ، در طریق صعب گذار ستایشش
لعل پیکانی و یاقوت گرگانیش از کعب گرگ پیکان
زخم در پای پیکان تیز گام او تا م، و در سپارش
این راه دشوار قاصدان تندرو اظهار اوفی الا
از تیر باران طعنه تشنج کمانان طعنه زنش با بدامنی

انفعال ۵

بپیچیده و سر در گریبان کشیدهٔ ناز شائی و
سببی اقدام، تا خیال تحریر مدح عقد گوهرش
در سر است، از فیضان فیض بر رشتهٔ کلک عدن
سلک با سلک گوهرین برابر بافته است، عزت
زمردش زمرد خطان را صد ریزهٔ الماس در جگر نهاده
و از غم یاقوت او یاقوت لبان را یک بدخشان
لعل اشک خونین از چرخ چشم بر خاک افتاده
در غم یاقوت جگر ریش معدن جگر خون بجگر خواری
و در سلسلهٔ سودای گوهرش محیط با بحر گرفتاری
در آئینهٔ گوهرش از فرط صفا صورت جان رو نما
و گوهر دلخواهش را در رشتهٔ جان کشیدن سزا

و گویند جزع مهره‌ایست که با سیاه و سپید که چشم در سیاهی و سپیدی بدان تشبیه مینمایند

تا گوهر شاهوار ابدارش شاه وار از نگین بر تخت
زرین نشسته، بجرم خندهٔ دندان نمائی بیجا به پشت
دست ادب دندان پروین شکسته، چون لعل قطبیش
صد فلک شعشعه و فروغ فشانده، چشم قطب شمالی
و جنوبی لبان چشم صرعی از مشاهدهٔ نور بحرکت
و حیران مانده، از صیقل کاری جلا آئینهٔ گوهرش غبار
زدوده گردیده، که اعمی فطری بی نیت نور نگاه چهره
راز نهان در دو دیده است، ~~دکان معصم در~~ دو صفا دکان
بزاز: دکان بزاز سراپا ناز با اطلس سرخ رنگین
ادائی آراسته است، و بجنس خوش قماش حسن
پیراسته، با جنس خوش قماش حسن کاروان سالار
حسن را جنس خوش قماشی وا داده

دلربایان ست و سر قافله رنگین ادایان و ارای

ملک حسن بنامش مسلم است و مثل حبش لبت و رو

یکسان خوبی او در دکان زیبائی از کم لسبارکم تا

در کشور روز بازار زیبائیش از انفعال بیرواجی رنگ تخفی

خورشید شکسته و بر شام چون خجالت زدکان باز او

سفر باز کرده اگر به لبت گرمی بازار ولذ مواجه باید چه

باک از ان است که لبت و روی کار جنس خوش قماش

خوبیش چون حریر شعله و کتان پرتو مهتاب یکسان

است عیب نیست اگر حنای دو رویش در سراست

که متاع دلفریب او را دو روئی هنر است بی بی چه

میگویم طرز دلبری و دلداری خاصه اوست و گی

بی

بی صحبت آئینه با بیدلان جامه کلک ورز داغ به بر دو رواست

و بهشت بهار فطرتی که در وصف رنگین ادائیش سنبله

برده گوشش از فرط رنگینی همرنگ پرند لکار زبانی

گردیده و در برابر نازکی خویش پرنیان چون خار خشن و

بسراست بر نیان اندامش خار لبست درشت بر جور

حریر سینه کلبدن طعنه زن و رنگ حنای متاع روی

درست دکان ولستانی اوست و چهره نقاب بسته

ونگاه در پس پرده نشسته متاع بهای اوست و در

دکان حسن رخ نشاده اش کرونق بازار خوبی خورشید

ساده رو شکسته و شیرین باف لعل بوطغان

متاعی است کرد دبرز و نشسته آوازه بهائی

خار مغفف خارا که قسمی ست از پارچه چون آن پارچه را خارا یا بلند درشت را بو شیده اثر زرین ملم

جنس خویش قماشش بچرخ اطلس رسیده و بوی از
عیب بری چون حور دور از قصور در دکانش خریش کردیده
فلک در حوالی دکانش از کمال ادب در لباس پنهانی
از بیرون دروازه در تهیهٔ اسباب بساط نیاز کستردن
و مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال با خیال
وصال چون و جمال خیالش سرکرم سودای تمنای بر خوردن
اکر اطلس سرخ لاله داغدار نبودی در نظر چمن برای
خرد در خوز یا انداز دکان آن کل خسار نمودی وصف
رخش بر صفحه بقلم ثبت نمودن از ساده دلی مهتاب
بکز نمودن کلشنیه چون قلم نرکس بر داشته توصیف
بر نیائی اندامش بر حریر کلبرک نکاشته جنس حسن

قلم نوعی از پارچه بوته دار باشد که از زر قلم کار نیز کویند ۱۲
کلشنیه نام شاعر و نام باغبان و نام پارچه ۱۲

یوسفی

یوسفی در بازار اوست و چشم خورشید حیران کرمی
بازار او چون سرمایه داران نقد خرد دست بر کیسهٔ
شکیب بر می افشانند بر تختهٔ او که از مشکباری
زلف عود قماری است کل منخوانند سوداکران
بندر حسن را خیال سودای خویش ادائیش در سر است
و سوداییان دیار عشق را از نایافت متاع کس
میاب وفا و جنس بهای ارزان وصلش بر کاله
بر کار جکر متاع کران ارزش بازار او که نرخش فراوان
است از بسیاری بازکی به نقد جان بسیار ارزان
است متاع حسن بالا دست خورشید را در رسته
بازار زیبائیش بازاری هیچ نیست و مانند متاع ارزیم

افتاده اعتباری نه، هر چین زلفش را صد قافله مشک
ختن در بار است، و متاع هزار جان ارزان وصالش
دارا با آنکه کس نیافته، عالمی خریدار است و روی گلرخ جنس
دکانش چون بهرمان پر تو آفتاب یکسان است،
و در دکان نازش متاع خودفروشی قافله در قافله
و کاروان در کاروان، در بازار جنس بسیار خریدار
حسن یوسفیش زلیخای فلک زال کلاوه خورشید در
دست، و در دکان سودا متاع قیمتی وصالش هزار
مشتری چون مشتری چرخ از روی مهر طالب است،
هر بند چینی او در کشش هر بند رنگین تو بر تو گل، و در
برابر تولهٔ پیچیش تولپیچ غنچه از نظر افتاده چشم بلبل،

چون گل در چمن پر بند چینی خود را بهم چسبیده پر بندش را و بقه
نرگس شوخ چشم خیره نگاه با لالهٔ خونین جگر داغ رشک
اطلسش چشمک نی سر کرده، اگر ماه دارای زر و مهتاب
بهمسری دارائیش خواهد بر آورد، خورشید چه تکرده
که او هم خواهد کرد، در پیش بافته بوته دارش بافته بوته دار
صبح صفائی ندارد، و در جنب اطلس سرخ شفق لاله بهائی نه، — اطلس سرخ جنس ۲
در دکانش اطلس از انجم داغدار فلک چون متاع کسی
محو از نظر افتاده و از چشم افکنده نظر چشم و چشم — چشم ۲
نظر، آفتاب که دارای فلک چارم است تمام روز در
دارائی زر دیر تو شعاع مثل دکانش بدست میگرداند،
و از بعد رشک خلاع کسی جز لا بهیچ و مفت نمیستاند نساج

قضا در کارگاه زیبائی جنسی لذ جنس جنسش خوش

قماش تر نیافته، وخریدار مهر در بازار رعنائی دکانی

از دکان خوب بیش گرم بازار تر نیافته، ارغوان بشبنم

لباس شرمنده اوست، وگل رنگین جامه خرق انفعال

به بیش افکنده او، با آنکه نرخ متاع فراوان بهای خود

نمی افزاید، فلک با دامن مالامال با گوهر و معدن کیسه

پر از عهدهٔ صد یک بهایش بر نمی آید، هر که نظر متاع

گران ارزش بیش بهایش گشاده، صد کیسه نقد

گران قیمت

دل با کاروان کاروان خجالت تهیدستی بیعانه

داده، خریداران نقد جان در آستین که بر آستان

دکانش گوش بر آواز و چشم در راه انتظار اند،

ششم بمال جفت ارغوان ابست

جواهر

انتظار

وجنس

وجنسش را بهزار جان خواستگار، هر جنس بالا دست

او را دست بدست می برند، جز جنس دل که از

دکانش بر نمی دارند، گل اگر برند جنس خود را لایق

دکانش دیدی، از غبار غم بار دیگر غنچه نگردیدی،

و از روی بلبل خجالت نکشیدی، پیوسته چشم آفتاب

بر درش چون حلقه در بار است، و اطلس چرخ بر نگ

چرخ اطلس در دکانش با انداز، در دکانش

کاروان در کاروان و قافله در قافله از هر جنس اقبال

وابسته است از هر قسم آن السبب نرسیدن نوبت

بعد عمری بهم نکشاده، و با کباری که پوشیده در عالم

خیال خیالش ملبابس ملایمت یکدم کلفه و شی جوشیده،

وجنس

از هر که دل خود را در دکان

او می برد باز دل از آنجا بر

نمی آید یا جای دل را اعدو کان

او تنگ است

برعکس یاران لباسی باقی عمر رخت از دکانش
بیرون نکشیده و دیک چشم زدن نظر دیدارش
بنیوشیده در وصف گلفروش تا کار گلفروش دکان
گلفروشی چیده بهار از جوش غم برنگ خزان حنا شکسته
رنگ گردیده گلچهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست
که چون صد هزار بهار بگردن گرفته اوست شادابی
گل چهره اش از مغز زهر خشک پوست چین و شگفتگیش
پر طرف ساز چین پیشانی بخل گرفته طبع ناشگفته
جبین باستعارهٔ نازکی خویش خاروخس بر گل نازک
بدن طعنه زن و بتاثیر طراوت گل خنده اش پژمردگی
خزان زوکش شگفته روی گلشن به لیت گرمی افتاب

تا چهره

چهره اتش ذره بیتاب را صد فلک خورشید در بغل
دبی گلاب افشانی گل عارض بهار از وین طراوت
قرمزیش دماغ بهار از خشک مغزی فحتل گل از رنگ
رنگین چهره اش در غنچگی چندان خون خورده که به بینی
رسیده واز نافه بیخ غیرت برنگی برخود پیچیده که
از غم یار دیگر غنچه گردیده گل اگر لب بازار حسن نو شگفتیش
رعنائی فروشد در محکمهٔ انصاف مندان دسته شود
و پای نازکش بزندان گره ناشگفتگی بسلسلهٔ حزن
یعقوبی واندوه زلیخائی بسته شود چهره اش از طراوت
و شگفتگی بهار سامان و نگاه چشم خیال از خیال گلزار
جاوید رخسار بهارش گل بدامان یوسف گل غلام زر

خریده اوست و از کنعان گلستان مصر دکان رسیده
او گل کنعان چمن را در رستهٔ حسنش بروز بازاری نیست
و هیچ گلرخی نیست که از راه عشقش در پای او خاری نشکست
در پیش دوکان زمین آسمانش بنابر نهفته ماه طلعتان
بصد رنگ انداز در گل کردن وحق باران چشم نگار سراپا
نثارش خورشید رخان را اگر دل چه مایهٔ بخت بلندی
وچه مایهٔ ارجمندی بدست آورده که حمایل گلش دست در
گردن گلرخان حمایل گردیده دوکانش خیابان رفته و نشسته
و آب و تاب است که گل مینع صفا بر دوش از آفتاب
است تن یاسمین نازک اندامش فرق تا قدم کبود است
اندام خیالش تنگ برکشیده کدام حسرة آلود است چهره

گل

گل رعنائی حیا پرورش از انفعال سرخ و زرد گردیده
آگاه نیستم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب بدولتش نبند در
خواب دیده گل سیمتنش اگر بهم چشمی آئینه سر و می آرد
از آئینه رویان رونما طلب چشم رونما دارد و بوسته در
رشتهٔ گلزار جاوید بهار دوکانش خزان سرد مهر نچیده
دوکان و بهنگام گلبازی گلرخان گرم خون با هم از دو قور
گل افشانی زراهش روکش راه کهکشان چه گلشنها از
اقسام گل پرداخته اند تا دوکانش به گل آمده شد
وچه کلیدهای شوخ دندانه بنا راه گارزو مانند تا قفل
کلیش پایدار در استغنائی گلفروشیش گشاده گشت
چون خرامان و دامن کشان بصد انداز نازپروردگان

کلفروش می آید کلشن برنک بنبسکار آن بهزادان بیاید
بمفتاح نسیم عنبر شمیم غنچه قفل رز دو دکانش میکشاید کلرخان
که قدم بهار توام بهزار منت بهار فرش کلبرک میکذارند
کل منت چون منت کلشن بر چهره بفرق رعنائی کج نهاده
و کلاه ناز بر سر زیبائی شکسته دارند در مجمع کلهای
بنکارش مهر چرخ کل خار دار است که از نظر افتاده اعتبار
چشم و چشم اعتبار است کوئی کل عطر اکینش دست دست
کشوده و کوئی فرست و فوقیت از دست بوی مشکین
ربوده تا از خیال کلهای رنکار نکش لبریز و مالامال است
منظر آئینه کار چشم رو کش بوستان خیال است هرکاه
بترتیب نار پروین نکار پرداخته خورشید از خط شعاعی

سوزنی رزین برای پیشکش مهیا ساخته و چمن عارضش
را هزار کلستان کل در کنار است و در فصل بهار اب و
رنک خوبیش از بی برکی حسن در دل کل زاران خار
خار مژکان تماشا کر وقت نظر از کلهای الوانش چیدن
سرمایهٔ آب و رنک بر داشته که برنک موی قلم نقاش
حسن صورت چون صورت حسن نکارخانه بهار کاشانه
چین بصورت حسن بر حریر پردهٔ چشم بیک چشم زدن
نکاشته چون طراوت و شکفتکی کلهای ساده اش
بخاطر آورده سبحهٔ صد دانه در کف زاهد خشک نکا
باد و راد کل کرده هر کلشن از کل صبح تازه تر و از کل
خورشید بلند آوازه کرده چینی کل صبح از کلشن پیشانی

کشاده اش مستفاد و شکفته روئی گل افتاب از گل چهره اش
مستفاد درون و برون دکانش خرمی خرمی و خروار
خروار گل بروی هم افتاده و گل چینی که بپای ادب راه
دکانش سر کرده قدم بر فرش گل نهاده و بهار طبعی که بدیده
تصور بمنظر رنگین گلهایش نگه کرده پرده چشمش چون پرده
چشم گل رنگین گردیده که با دیگر از سر دکانش می آید
زنگ نسیم بهاری غنچهٔ دل غنچه دلان میگشاید *در وصف*
دکان حلوائی تا حلوائی شیرین ادا که بحرب زبانی بر شکر لبان تن
جریده دکان کشاده نگاه نظارگیان پاک بین را نان
بروغن افتاده حلوای که هرگه وصف لعل شکر بارش شنیده
پرده گوشش عزت افزای شیرینی نام خدا کرده

سمند

سمند شب رنگ اندیشه معانی برادر راه دشوار گذار
توصیفش شکر با تبار شیرین کارش مرارت حنظل
شیرین تر از عذوبت شکر و لب شرح شکر بارش تلخی
خوئی تلخ گویان را شیرینی جان شیرین بخشیده تر اگر شیرین
کاریش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی زباید عبوس
زهد بسر که جنبان ترشش رو در چشم رندان شیرین نماید
و در دور دهان کار بر تنگ شکر تنگ و طوطیان شکر
خا از شکر آب بمیان آمده با شکر شکر رنگ هرگاه
دهان نوش اگین لب شکر خنده کشاده در صحن دوکان
مصر مصر تنگ شکر بر روی تجسم افتاده لعل نوشین جان
پرور بس چون شکر بار گفتار گردیده از لطف گفتگوی شیرین

ادا جان در قالب شیرین مقالیش دمیده باستعاره،،
عذوبت شیرین ادائیش تلخکامان هجور کاسه سرشار
لذت شربت خوشگوار ذوق بزم حضور لب سرایت حلاوت
و شکرخند زندگی بخشش اوزهر کشنده بمخاصمت الحیوان
و بخاصیت لطف گفتار شکربارش تلخی درد توام شیرین
درمان چون نوشخندش تبسم زیرلبی پرداخته قند خواه نهاد
لبریز شهد و شکر در هر کوچه زخم رلشان انداخته دلها
از هوایش آب گردیده و از شربت قند لبش بکام رسیده
تلخکامان بذکر شکرگفتارش عذب البیان و بزم عیش
منغص شان بفکر شیرین ادائیش شکرستان چون
دهان تنگش گاه سخن مصر مصر تنگ شکر افشانده شکر

نواز

را از عدم فراغ عیشی صد انگشت حسرت در دهان
مانده در خیال لعل شکرین گفتارش پرده زنبوری
چون زنبور خانه شهد سرشار و در اندیشه دهان
تنگ شکربارش مور تنگ دل تنگ چشم را برای
ذخیره فراغ عیشی هزار تنگ شکر در کنار با چرب و نرمی
لطف و در دل برون اهل نظر از شیرین دهنان چرب
ترزبانت و نیک تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که
با تبسم برابرست و قند مکرر خزینت یا در برابر نکته
و دیگه طریق توصیف شیرین کاریش سپرده شهد از
زبانش چکیده و لبانش در آب شکر غوطه خورده
ترزبانیکه لعل مدحتش گزیده زبانش موجه جوی،،

انگبین حلاوت گردیده هرگاه برای دفع سودا ز خریداران
غلو کرده و هجوم آورده لب میگزد یک مغز مزه حلاوت
شیرین جان شیرین از آن می برد طایران اولی
اجنحه بر گرد دوکانش چون مگسان در پرواز و خوران
سبز پوش بهشت بر یک طوطیان شکرخا در حوالیش
بساط افکن سجده نیاز چون براه مدح شکر بارش در آمده
دهان از چاشنی حلاوت و لذت ذوق بر آمده
بباده شیرین کاریش تلخی جان کندن شیرین و بعکس
شکر بارش گلوی اندیشه شهد آگین تا آن شیرین
کار دوکان شیرینی بر آورده بر خریداری سرکرچین
نکشته و ابرو ترش نکرده چاشنی حلوائی کام جان

بعذوبت

بعذوبت آمالش مجدی بند است که دندان از شکم
بنده گرسنه چشم از آن مانند دندان رشوتیان از
شیرینی کند است چون مردمک چشم نظر بحلوای
شیرین تر از شهدش کرده از پابندی گرفتار
راه بدر آمدنش چون مگس شهد خسپیده بهم دست بدارد
و چرب و نرمی حلوای بمذاق شیرین کاران استانش
تا سور دهان شکوه تلخ گویان را مراهم و در برابر رونق
هنگامه اش هنگامه رونق حلوائی بی دود لعل ساده
رویان بر هم شکر پاره شیرین کاران چاشنی
امای کام و دهن حلاوت برای ذایقه شکر باختن
شکر شکن و حلوای سوهانش از بس هوس انگیز است

بر دندان کند طمع باده خواران تیز حلوای زعفرانش لب
ن طلب کرخنده گشاده و زندانیان زندان کرده
تلخ کامی تنگ عیشی را بر فراخ عیشی جاودان برات داده
شیرین سخنان را گاه بیان معانی خیره خرد خرده بین از
اندیشهٔ وصفش زعفرانی دماغ گلقندش اذان رو بلند
است که دلپسند شکرلبان نوشخند است تلخ حرفان
تلخ عیش بوصف خلق او شیرین کام نیل تمنی و گرسنه
چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنا قلم چون
راه مدح خوان حلوایش سپرده در صحن میدان شیرین
گویی از شکر قصب السبق برده اگرچه شیرین سخنان را از
عذوبت شهد خاموشی سخن نیست ولیکن در برابر شیرینی

این

این حلوای شیرین تر از شیرهٔ جانش جای دم زدن نیست
جان شیرین مگس پران شکرپاره اش و شکرلبان یک پاره
دل از دست داده ذوق قند و پاره شکرپاره نوشین او
که لب شیرینی جان پرورش یافته از بیش هوش دل لذت طلبان
را چون زنبورخانه هزار جا سن شکافته ذوق خاموشی که از فرط
عذوبت شیرینیش لب بلب چسبیده از حسرت چاشنی
حلاوت حلوایش لب بدندان تاسف گزیده کعب غزالش
را غزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکربار را بدام
گیرایی الفتش پیوند مقراض عیشش از شکرلبان نوشخنده
بیدلان بکمند گیرای محبت پابند را باعث قطع پیوند مهری
او که دست هوس آسان بر دامنش نرسیده دامن حلاوت

رازیب از اندازه زیاده بخشیده در وصف دوکان عطار
تا عطار مشکین زلف دکان عطاری گشاده مثلث فرو
ماه زرچشم فلک والا نظر افتاده تا نفحات شمامه بیش
بسیر ملک وزمین وفلک سر کشیده از مرکز خاک تا مثلثات
افلاک مانند کلاله مشکین وطره عنبر آگین او معطر ومعنبر
گردیده خال از چشم بد دور که در گوشه چشمش جا گزیده
نافه بی آهوست از ناف غزال ختن جدا گردیده در
مشام مشکین نفسی که هوای زلف مشکریز وطره عنبر بیز
پیچیده حقه دماغش از حقه عطر مشکبارتر وطبله مشکبویش
از طبله مشک عنبر پر گردیده بازاران هر صبح دوکان
عطاری گشاده که زلفش بر سحر کاروان کاروان عطر
برباد

برباد داده ودر هر چین طره اش صد ختن نافه وهزار قافله
مشک پنهان ودر هر حلقه اش بهای مشک سیاهیست کم
بها بسیار ارزان لیکه زلف آن منصوبه بین حسن وخانه
کز دل در مشکبار لیست تخته دوکانش عزت فرمای
ور مشک افزای عود قمار لیست ودو نباله دو آهوی
چون طره آشفته صد مشک قافله دار گرمی بازار حلقه
زلف مشکین او هر دانه مشک در دل نافه جانشین آمده
خیال سیاهی بخوبی افسانه است وحلقه نافه زلفش برای
مشک دانه در هر حلقه سلسله زلفش که مشک ختن بصد
خون جگر سلسله باد نرسانیده هزار سلسله دل پابند
وگرفتار ویکتار موی طره اش را اگر با هزاران کاروان

مشک دست دهد ختن و تاتار از دل دهقان خریدار
در هر حلقهٔ زلفش جگرها خون بسته چون نافه
خونین جگر خون آلود و زخم سینه ریشان از طره
مشکین مشک بارش هر نفس مشک سود نسیم سر کویش
را پیرهن پیرهن رایحهٔ پیرهن گل چمن کنعان در جیب و کنار
و قافله قافله نفحهٔ صحرای ختن در بسته تار با دیگر از سر کوچهٔ آن گل
رخسار حیا آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن غنچهٔ دل خاطران خنک آید
از آن زلف عنبر بار مشک آگین ختن برای ذخیرهٔ ترطیب دماغ و تعطیر
مشام نفحهٔ چین در حلقهٔ زلفش ختن را خیال سوداست اما چه حاصل که
ختن او را الحاصل چین بسیار کم از شانه نهاست تمام ایزد عطار که
تا دکان عطریات فرو چیده فلک که در مثلثات خویش گردید

چون

چون نهی بویی زآن افشنده از ناف هیچ غزالت بر خود
پیچیده از نغمات مشک پرورده عطر گستریش چون
نغمات سحر صدف چرخ غالیه ریز مثلثات فلک طبلخه
آمیز اگر در طریق تعریف غزلش کام بوی پویه گشاید
اشهب سبکبار اندیشه از دشواری این راه صعب گذار
بسر در آید در خیال قرص عنبرینش مردمک در چشم
قرص عنبر و در راهی اندیشه عطریش مغز در دماغ چون
پنبه بر شیشه گلاب معطر از گلاب افشانیش بخت
خفته نشاط بیدار و یک قطره عرق گلش را ابر آزار
عرق ریز سعی سرشار با خرمن خرمن گل خریدار
تا بهار عنبرینش گل گل شکفته است بهار در هوایش

از سنبل دماغ آشفته چهار عنبرش عطر بار تر از بهار
خلق پاکیزه خوبان و بر غنچه رنگین طبله اش شکفته تر
از گلچهره شکفته رویان شمامه اش تا دست دست بروی
کشیده گوی مزیت و فوقیت از بوی گل ربوده
مثلث او نظر مثلث در طالع دیده از آن نیک روزی
دولت مصافحه و معانقه گل پیرهنان مشکین زلفش
روزی گردیده مثلث او عطریات را باهم سرشته و
برای تسخیر سه گانه کشور مثلث دماغ گل عارضان نازک
مشام مثلث نوشته تا صدفش دست بلجا سائی او
صدف چرخ از شرم هوس غالیه سای نغمات سحر از سر
بدر کرده اگر چینش بر بوی چرب بازی نافه از آن طره طرار

بارصد

بارصد کاروان مشک گشاید زلف عنبر بار او سر تقبول
انجمعنی فزود نیارد و شانه گردانی نماید از انفعال عرق
بهارش عرق از چهره بهار درچکیدن و با گل رنگین طبله اش
گل چهره گلگون نشسته خجالت چهره گردیدن از بیع اول
بهامشک بها نجا بل گزیده و در فروختن مشک و گرفتن
زر با خریداران مضایقه ناورزیده عنبر غلام زرخریده اوست
و از کنار دریا رخت بدوکان کشیده او چون دریا گسستی
عنبر رسم پیشکش بدوکانش پیش کشیده از عذر تهیدستی
نجوشش زلش کا و کردیده شمامه عطر پرورش مشام تازه
مشامان بغالیه امامت دماغ معطر دماغان بلجا نزار
نافه از رشک عطرش عنان بر خود پیچیده که جگرش در

ناف آهوان از فرط غم خون گردیده تا زلف مشکبار عنبر
سازش در دکان عطاری گشاده از باد غرور بر هیچ صد
کاروان مشک ویرانه قافله عطر بر باد داده **در وصف دکان**
میوه فروش بر دوکان میوه فروش نوبر نیاز کردن باب است
و استغنای مشتریان مهرورزان مانند تر بید در بار سرو نایاب
میوه اش چون میوه جان شیرین است و خریداران را چون
شاخ پر میوه بر آستانش فرق فروتنی و نقف زمین نخل قامتش
نهالی است خورشید بار و بر رویش میوه است ماه خریدار
نخلبندان گلشن نشاط را بی اندیشه بر رویش نوبر تماشا کردن
امر محال و چمن پیرایان باغ انبساط را بی خیال سیب زنخدانش
بگلشن امید برخوردن محض خیال در گلشن سبز بختی کسی

برخوردار

برخوردار گردیده که در گلشن عالم خیال ذوق یاب گشته و
بکام مدعا رسیده اگر از شکست رنگ بر چهره ادب
نمی اندیشیدم و از ملاحظه شاخچه بندی پایه شناسی
نمی ترسیدم میگفتم که قدش که بسر می آید و کسی بر زبان
طعن بی بری نمیگشاید به او را جنس حسن روز به روز در
بازار است و عالمی از بن دندانش خریدار و کمرکشش که طبع
میجوشش بهر کوچه جوی کوچه داده چون وقت گرگ خوش
آمده سرمستی محبت با جهان نیاز خشم بر رویش گشاده
از فرط صفا تخم از سیب او چون خال زنخ دلبران نمودار
و از کثرت لطافت عکس مردم چشم در رو آشکار هر که نظر
بر سیب او افگنده دل از سیب زنخ دلفریبان بر کنده

تا خوشه انگورش زبان صدق بیان آدعوی صادق صبا حیبی
گشاده عقد پروین تمسک علامی بخط خورشید وگواهی
صبح صادق داده چون بادامش شیرین ادای دلربائی
است هرگز بزبر چشم آشنائیت ابی او از لب یار بروست
طراوت را از نور و ریا دریا در جوبت آب مذاق شکر
شکنان زیر بار منت شیرین ثمر اوست ولب شیرین
دهنان خسته رطب حلاوت بار نوش پرواز و در برابر
شکفته رویش نهار شکسته رنگ تر از خزان وار سیب
رنگین دقنش تا سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان
از انجا که میوه از میوه رنگ پذیرد و پرتو از پرتو
عکس رنگین سیب نخش سیب قمر رنگ میگیرد سیب که بگوبه

سرخ

سرخ و زرد در جهره طراز لیت کو یا کل کلشن حسن طناری
وعشق بازی نست انارش مهره ختن ست وحقه یار
یکناد حقه باز مهره چیب برهم ساز سینش بر رنخ
ماه طلعتان زنخ زن و نار بخش پنجه در پنجه خورشید افکن
چون ترنجش بعرض تجمل حسن برداخته یوسف در معرض
خوبیش دست از ترنج باز نخته انبه اش را شیره
جان در مشت و به لنت گرمی کتهلش حلاوت قوی
لنت انبه بی ریشه اش ریشه محبت در دلها دوانیده
و مذاق جاشینی جوبان را لجاشنی آب حیات رسانیده
شیره اش همشیره جان شیرین و دانه اش چون حب
نبات حلاوت اکین سمالش در باغ فکر بمرگ و ریشه

هرکس خلیده ریشهٔ نهال اندیشه‌اش شیرین‌تر از ریشه
گردیده و در جائیکه عذوبت او مذاق بچاشنی حلاوت
بارست شهد دلچسب وصال شیرین ادایان چون زهر
فراق بکام بیدلان ناگوارست شفتالو نو پیوند نیش
نوش پیوندست و جان شیرین بدام محبتش پابند کاردی
و آرزوی او را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش
در زیر بار غم آزار گشته دکارد باستخوانش رسیده
دوستان موافق عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست
بسر برده بیک ایمای نظر غلط انداز چشم بادامش به
چشمک زنی رقابت در صدد پوست یکدیگر افتاده و
از هم جدا گردیده از شور سینه‌اش زخم سینهٔ ایشان نمک
که

سود و از حلاوت شکر قندش کام جانها شکر آلود است
شفتالوی پائینی از رزم فرهاد و هوش انگیزست که در آرزوی لبش
دهان شکرلبان از آب حسرت لبالب دلبریزست
اگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده بد دکانش گذشتی
چشم از شیرین برداشته شهید تر ز شیرین کارش گشتی
بی هلال گیلاسش غرهٔ عیش سلخ است و جدا از آئینهٔ شیرینیش
کام جان تلخ بغیر خورشید تر بخشش روز عیش تیره‌تر از
شام غریبان و ظلمت اندوده‌تر از صبح حسرت نصیبان
شیرین گویان فرهاد مشرب را در دور عذوبت انبه
شیرین کارش قصهٔ شیرین از دل فراموش و از
فواره زبان بذکر بارش آب شکر در جوش تا سبب بی

اسب ادکل رعنا را بنظر در آمده از فرط خجالت و وفور
انفعال از رنگی برنگی بریده

در وصف دکان تنباکو فروشش

هنگام ورود بر دوکان تنباکو فروشش سرکشی از سر باید نهاد
دنبور دا اسم یا دود در بان نیاز باید کشید جابها از
طلبش چون باباد دمساز و مانند تنباکوی بقند آمیخته
سرگرم سوز و گداز تا نی با لعل شکر بار دهن دمساز گردیده
از خاصیت شیرین کاریش رشک افزای نیشکر گردیده
حقه گلکاریش کلاه ناز بسر کج نهاده آتش روکش لیلی
رعنا و دود پریشان روزگار سودا لبر افتاده مجنون
ژولیده موی سر در هوا حقه اش از دل نور باره صفا
گار روشن نظران با صفاتر و نیش از عمر دراز با عیش

گرازان

گرازان خوشنماتر حقه سیمین او را از جلم بر فرق زرین افسر
است ازان پیوسته چون تاجداران خیال کرسی نشینی در
سر است چگونه فغفور بر وی چشم سوداد دوز دو نظر خریداری
گشاید که هزار یک بهای حقه چینی او را حاصل چین و [illegible]
نمی نماید هر نسیمی که از دو کانش می آید عنبر اماست و تندی
خوی چون تندی خوی ریحان خطان خوشنماست سخنور
سیاهی را بمشک و عنبر سرشته و وصفش بخط ریحان
بر صفحه ورق نوشته قلم وقت مدحش نشه باده ریحانی
رسانیده و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن صد دسته
ریحان دمانیده دودش چون به پشت گرمی آتش گرم
بازار گردیده کلک نسخ خط خطا بر خط ریحان خطان کشیده

تنها گوی تلخش بمذاق شیرین ادایان آشناست و
تلخی او چون تلخی خوی شکر لبان بکام جان گوارا تلخی او
در بزم طرب شیرین تر از جان است و در محفل نشاط
فی حضور موفور السرورش مذکور قهوه لذت سکینی گران بر دلها
بیجا پیچ دود دش در کوچه نی سنبلستان دمانیده و
اخگر بارها بر سر چلمش گلستانهای بهار سانیده و گلزار آتش
اخگر بارهایش از گل روی آتشین رخساران چهره بر افروخته
شگفته تر و سنبل دود دش از بخت برگشته بیدلان
برشته در جگر سوخته و آشفته تر زلف دود سلسله در
سلسله اش مصرعیست بلند پیچیده که جز جگر سوختگان
گرفتار کسی معنی آن نفهمیده دود دش هر گاه سر بر کشیده و پیچ و خمی

کرد او

سر بر آورده زلف آتشین رویان از رشکش چادر آتش
کرده و وقتیکه دود دش چون زلف مشکفام عنبربار بر چهره نیر گیتی
فروهشته سنبل صد بار از روی نیاز عبده و فداه نوشته
این همه بغیر باد و ناله هیچش خالی از سوزی نمی نماید آتشی هاست
که دود از سر او بر میاید جگر سوخته ایست دود دل بر رفته
و چهره ها از تاب غم افروخته است آتش بجان در گرفته
شیوه سوختگی از آن یار که آتش محبت بر افروخته اند جامه
هست که بر قامت او دوخته خیان برعایت جانب داران
هوا خواه خود می بر دارد که خود را میسوزد در انجمن عیش شان
را بدل گرمی تمام میسازد   بلی دل زین سخن آگاه باشد
که دود لها را بدلها راه باشد بعد سوختن بنه در جگر با سوزیان در آتش

است ازینجهت مرهم کافوری خاکسترش را در علاج ناسوربان
نفع بلیغ ازبیش است تا با برگ نشاط در بزم عشرة برستان رو
نهاده از کشش فراوان وجوشش بی پایان دلها در کشش
افتاده هرگاه هنگامه آرای زینت گردیده ازناف پیچ رنگش
زلف سنبل برخود پیچیده سرمایه گرمی مجلس نشاط است وپیرایه
آرایش بزم انبساط اکثر یاران بر سر چلم جا کرده بی غبار تکلف
یاران جگر سوخته چهره ارباب غم افروخته اند با هم گرم الفت
چون دایرهٔ مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته
گاهی بی تکلفانه با نی دمساز گردیده و وقتی بی سازی با
عود در ساخته در معرکه سحرسازی حقه باز است وبه بزم نشاط پردازی
نی نواز چون طرح شیرین ادائی میریزد در چمن طرب با قند شیرین

بارد

می آمیزد هرگاه ظریفانه چنگ بتهیه برگ طرب میکشاید
ویا برای سرور در دایرهٔ گنجفه باران نشاط پا میگذارد
ازهمه یکی بهم بایگی قهوه سر فرو می آرد وبنوای گلوسوز
میگوید همرنگ جز ندارد بتان طناز نیز رنگ ساز که بر سر
دوکانش به تنباکو کیسه درکار اند از ساحران افسون
طراز شعبده بردارند که از غنچه گل شاخ سنبل بر می
آرند سر در هواپایان این بزم دلکش که براه هوای ساقی
کوثر می پویند بهر نفس چون جول دم میکشند از کشش دل
اخلاص منزل دم است میگویند **در وصف دکان تنبولی**
بر دکان تنبولی جهانی جبال جان سپاری واندیشهٔ
برگ عجز کاری در سر دارد وآواز شغل برگ شماری

سرو برگ آن ندارد و حبابی از آن جز نمیگیرد و در شمارش
نمی آرد سبز بختان را رشتهٔ الفتش چون بیره در گردن
و گل عارضان بر بوی یک غنچه بو پای بیره اش بصد رنگ
در نثار طرح کردن تا هلال لبش از گونه تنبول شفق
گون گشته هلال از رشک غوطه در خون خورده و تا گوهر
دندانش از کوته بانان همرنگ مرجان شده مرجان جان
از شکنجه غم بدر برده تا برنگین لبهای ماه رویان بیره
برداشته هیچ برداشته لبی جز لب هلال برنگ نگذاشته
تا دوکان دلداری و یار فروشی گشاده حاجت خواهان
بزم نشاط را بار رخصت نداده زبان از فیض مدح
رنگینی پانش برنگ گل رنگین و دهان بمین وصف عطر

تادلی

تادلیش چون غنچهٔ گل عطرآگین رگ بالیش عجب طوطی
پسته سینه باز سبکسار و طرفه زمردیست از آب یاقوت
سرشار بپراش در بزم عشرت برستی که رسیده از
فیض سبز بختی سرخ رو گردیده چونه اش که در سفیدی
از خواص زیاده پست باز سفید نیست که در دام طوطی
سبز رنگ افتاده برگ پان و چونه اش برنگ
بخت سبز و سفید باهم انجمن ساخته از و طرح الفت
افکنده بساط موافقت انداخته یک بر کش یکوه گوه
زمرد از بس از بس ارزانی و یکدانه گوهر وزن چونه اش
با دریا دریا گوهر در لباس سبکی گران رایگانی گوهر
از غم سبز سبک زده بیش چونه اش سفید نگردیده

و پای زمرد از اندوه بسنگ آید و برنگ بالشش خمیده
برگ بالشش در سرسبزی از فلک مینا فایق تر و چون ناخنش
در صدق دعوی روسفیدی از صبح صادق تر هر که سینه
ریش غم است بر زخم او از کالش مرهم است دلهای از
مقراض بند بی التفاتیش که قطع پیوند میکند چون سپاری
دو نیم است و فلش در صیدگاه عشرت از سینه باز
خوشنماتر و برگ بالشش بکام صحبت رنگین با لبهای سبز
خطان طوطی خط شکرخا تر تلخیش چون تلخی باده در ذایقه
دل شیرین و تندی او مانند تندی نوشین لبان در کام
جان حلاوت اگین بیرهٔ بالشش از بزم ما تماشاتش نفور
است و عشرتیان را پیرایه مجلس سرور بیرهٔ او که رشته اش

ازرشته

ازرشتهٔ جانی است اگر بهزار جان بدست آید بسیار ارزان
است برگ بالشش ریحان سبز رنگ است صد دستهٔ
گلشن در بغل و بر بر تمام بیرنگ است چون ناخنش سفید
بخیه است موزون و بیره اش پیچیده مصرعی است رنگین
مضمون وصف رنگینی او بخط یاقوت نوشین سزا است
و مدح سبز لبش بخط ریحان نگاشتن خوشنما کسیکه
بر روی بالشش یک نظر دیده بر ده چشمش برنگ برگ بان
خضرا رنگ گردیده زبان آوری که لب بتعریف او میگشاید
بغیر از مصرعه پیچیده بیرهٔ بالشش نمی آید بیره اش طلسمی است
رفو دگشاده سر گنج نشاط بسته هر که این طلسم را گشاده
از بند غم بی برگی وارسته از رشک گلشن خلق ختن

خون در جگر دانه مشک افتاده و غیرتش کاروان کاروان
آتش در دل خال مشکین کاکلان نهاده برگ پالنش سبز
است نه کلون سبزان کلون از حسرت او تمام دل خون
مضمون خط سبز پالنش جز سبزبختان دیگری نفهمیده و
بمعنی رنگین مصرعه پیچیده بیره اش غیر از فیروزه طالعان کسی
نرسیده بیره اش عیش گزینان را حریف لب و دندان
است و برگ برگش گزک باده پرستان پالنش سبزیست
باب زمرد پرورش یافته از زبردستی دست حسن سبزان
هند بر تافته سبزیست که در کشور هند روز بازار او است
و با لبهای سبزان هند صحبت داشتن کار او چون
بر نگار رنگ عیش در بزم دلبران انبساط گستر است

کوهر

گوهر دندان توتهٔ لبان از رنگش همرنگ گوهر است

در وصف دوکان سبزی فروش

بر دوکان سبزی فروش
بخت سبز در خریداری و در آرزوی یک برگ سبزیش
بهار سر بازاری ارزان در دوکان نشاط آگین او لبهای
نمکین لب صد دهان خنده میخندد که سبزه اش مرهم
زنگار بر زخم سینه ریشان غمگین می بندد و سبزه اش
همسلک زمرد گفتن رواست که چشم افعی غم را کور می
سازد و همرنگ میانش خواندن سزا که بزم نشاط
مزاجی طراز در مدحش قبضهٔ تیغ از پیچ و تاب جوهردار
اندیشه مینا کار است و گوهر از پرتو عکسش زمرد شعار
وصفش بخط ریحان بر ورق گلستان نوشتن لایق است

که در سبزی از خط ریحان خط گلرخان فایق اگر یک برگ
سبزش بهزار بهار ستانند کمال زیان فروشنده است
و نهایت سود خریداران است و اگر ساختش بکوه کوه
زمرد بگیرند بر بایع سخت دشوار و بمشتریان بسیار
آسان سبزه ارش را سبز بختان خریدار اند از فیروز
طالعان بجان هوادار بر یکی سر سبزیش یکرنگ است که از
پرتو عکسش مرغابی با طوطی همرنگ است نه سبزه توده
توده بپهلوی هم افتاده که از هزار قفس طوطی بر دوکان
آن شیرین کار بال کشاده بید لیکه در عالم خیال از نظر
سبزه ارش انداخته گلشن دل از هوای سبز خطان
پرداخته طوطی مقالیکه بتعریف سرسبزیش بچیده زبان

در دهان

در دهان برنگ زبان طوطی گردیده تا سبزه آتش
کمر دلفریبی چیت بسته رونق بازار سبز بختان شکسته قلم گاه
وصفش دوات باده ریحانی رسانیده اگر سیه مست
گرم [illegible] مست و از فرط سبزه مستی اگر از باد بر آید
و از دست زود بجا است هنگام تحریر مدح او قلم برنگ
نرگس سبز گردد میشاید و وقت تقریر تعریفش اگر زبان
در دهان مانند پسته سر سبز دو رمی نماید زبان او دیگر
به ستوید تعریف سبزی یا سبز رنگی او پرداخته چهره جمع
سیاهی بر کاغذ کشیده و آب زمرد در سیاهی انداخته
تا سبزه او را به چشم عبرت بین دیده اند سبزان
بند دوکان خود فروشی بر چیده اند حوران سبز پوش

بهشت را هوای سواد الیش در سرشت پاک بینیکه
یک نظر بر سبزه اش دیده حباب چشمش رشک
افزای بحر اخضر گردیده سخنور چون قلم برداشته وصفش
بر روی صفحهٔ لاجورد نگاشته زهی بمنت بسیاری
بخت سازگار و طالع سترگ کار خویشم که بمین مدح
طرازی و ثنا پردازی این شهر لطافت بهر متاع کاسد
سخنم را چون جنس بالادست روز بازار افزون و
رونق بی پایان دارد و دربسته بهر روزی و نیک اختری
بکلید فتح الباب بر رخم بگشاد

نباشد چون بیت ازین غزل دیگر بس
درین خانه جای کی ماند عیش دیگر باقی